

نم کشد از آب چشمم خاک هر سر منزلی
 اشك اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید
 حرف بیدادی، که بیرون آید از کلك قضا
 دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
 جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که : او
 سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید
 چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
 وه! چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید؟

۴ - ۴

وه! که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید
 قصه عشق نهان ما برسوایی کشید
 آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم بپرس
 تا بگویم : آنچه در شبهای تنهایی کشید
 میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر
 آنچه مجنون بیابان گرد صحرایی کشید
 حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست؟
 هر که روزی غارت ترکان یغمایی کشید
 بنده آن سرو آزادم، که بر رخسار گل
 خال رعنائی نهاد و خط زیبایی کشید
 طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
 داغ و درد عشق را نتوان بر رعنائی کشید
 صبر فرمودن هلالی را مفرما، ای طیب
 زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبایی کشید

۴-۴

۱۱۳۵

ای بتان سنگدل ، تا چند استغنا کنید ؟

ما خود از فکر شما مردیم ، فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز و فردا پیش نیست

فکر امروز من و اندیشه فردا کنید

مردم از این غصه ، میخواهم که یار آگه شود

ای رقیبان ، بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ، ای سیمین بران

گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه

ای سیه روزان مسکین ، ترک این سودا کنید

بسکه مخمورم ، گرانی میکند دستار من

۱۱۴۰

می فروشان ، از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر بشیدایی کشید

دوستان ، فکری بحال عاشق شیدا کنید

۴-۴

من نمیخواهم که : در کوش مرا بسمل کنید

حیف باشد کان چنان خاکی بخونم گل کنید

چون نخواهم زیست دور از روی او ، بهر خدا

تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلیم رنجه میدارید دست نازکش

هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بردارید تابوت مرا

۱۱۴۵

هر قدم ، صدجا ، بگرد کوی او منزل کنید

تارخش من بینم و جز من نبیند دیگری

پیش رویش پرده چشم مرا حایل کنبد

دل در آن کویستو من بیدل، خدارا، بعد ازین

بگذرید از فکر دل، فکر من بیدل کنید

ای حریفانی، که جا در بزم آن مه کرده اید

تا هلالی هم در آید، رخصتی حاصل کنید

۵ - ۴ - ۳

دوستان، امشب دوی درد محزونم کنید

بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی

۱۱۵۰

می شوم دیوانه گر نسبت به مجنونم کنید

لاله کون شد خرقه صد چاکم از خوناب اشک

شرح این صورت بشوخ جامه کلگونم کنید

شهبوار من بصحرا رفته و من مانده ام

زین گناه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام

آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم ببینید و میرسید از دلم

حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی، دوش بر خاک درش جا کرده ام

۱۱۵۵

شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

۴ - ۳ - ۲

جای آنست اگر شعله زند در کاغذ

اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامه من

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم

۱۱۶۰

خط مشکین ورق روی ترا زبید و بس
شرح بی مهری آن ماه پیا بیان نرسد
مردم از غم که: چرانا مه نوشتی بر قیب؟
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت

قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
نشدی، کاش! درین شهر میسر کاغذ
گشت، چون صفحه خورشید، منور کاغذ

۵-۴-۴

۱۱۶۵

غم نیست، گر ز داغ تومی سوزدم جگر
یارب، چه کم شوردز تو، ای پادشاه حسن
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم
تا کی در آرزوی تو کردیم کوبکوی؟
جان می کنیم و یار زما بی خبر هنوز
در گوشه غمست هلالی بصد نیاز

داری هزار سوخته، من هم یکی دگر
گر سوی من بگوشه چشمی کنی نظر؟
از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی ب جستجوی تو کردیم در بدر؟
خواهیم مردن از غم او، تا شود خبر
گاهی ز چشم لطف برین گوشه بر نگر

۵

۱۱۷۰

وه! چه شورانگیزی، ای شیرین پسر؟
خاک پایت، چون مرا فرق سرست
خاک گشتم، لاله از خاک کم دمید
بی خبر بودن ز عالم، آگهیست

هم نمک می ریزد از تو، هم شکر
من چرا بر دارم از پای تو سر؟
هم چنان داغ تو دارم بر جگر
زاهد افسرده کی دارد خبر؟

۴-۳-۴

۱۱۷۵

جان خواهم از خدا، نه یکی، بلکه صد هزار

تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زارم و تو زار، دلا، یک نفس بیا

تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

از بسکه ریخت گریه خون در کنار من

پر شد ازین کنار، جهان، تا بان کنار

در روزگار هجر تو روزم سیاه شد

بر روز من بین که: چها کرد روزگار؟

چون دل اسیرتست ، ز کوی خودش مران

دل‌داری کن و دل‌مارا نگاه دار

کام من از دهان تو يك حرف بیش نیست

بهر خدا که : لب بگشا ، کام من بر آر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو

خاکش بگرد رفت و شد آن کردهم غبار

۵-۴-۳

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوب تر

۱۱۸۰ شیوه حسن و جمالت هر يك از هم خوب تر

آدمی ، گر یوسف مصرست ، مانند تو نیست

ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر

رنگت از می‌حالتی دارد ، که از گل خوشترست

و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر

خوب تر شد روی گلگونت ، بدور خط‌سبز

آری ، آری ، باغ باشد سبز و خرم خوب تر

ملك جان تسلیم سلطان خیالش شد ، که هست

کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوب تر

کاسه کاسه باسگانت می خورم خون جگر

۱۱۸۵ ز آنکه می خوبست و با یاران همدم خوب تر

تشنه لب بوسه هلالی خاک آن در ، ز آنکه هست

خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوب تر

۵-۴-۳

لعلت ، زهرچه شرح دهم ، دلنوازتر

خواهم شبی ز روز قیامت دراز تر

ای قامتت ز سروسهی سرفراز تر

از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز

هرگز تویی نبود ازین جانگداز تر
 تو هر زمان زیاری من بی نیاز تر
 در کوی عشق نیست زما پاکباز تر
 کارش بساز ، ای ز همه کار ساز تر

جان از تب فراق تو در یک نفس گداخت
 من در رهت نهاده بیاری سر نیاز
 در باختیم دینی و عقبی بعشق پاک
 دردا ! که باز کار هلالی زدست رفت

۱۱۹۰

عاشق روی توام بیشتر از پیش تر
 خوبی تو هر زمان بیشتر از پیش تر
 از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
 صبرم ازو کمترست ، دردم ازو بیش تر
 ورنه کس از من نبود عاقبت اندیش تر
 و آن بت بد کیش من از همه بد کیش تر
 سینه او ریش بود ، آه ! که شد ریش تر

تا ز خط عنبرین حسن تو شد پیش تر
 ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر
 پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
 با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
 عشق تو اندیشه را سوخت ، که رسوا شدم
 کیش بتان کافر است ، مذهب ایشان ستم
 غمزه زنان آمدی ، سوی هلالی بناز

۱۱۹۵

۴-۴

جامه کلکون ، روی آتشناک از گل پاک تر
 جامه آتشناک و رو از جامه آتشناک تر
 تا چو گل نازک تنش را دیدم ، از جیب قبا
 سینه من چاک شد ، چون دامن من چاک تر
 حیف باشد آنکه : دوزم دیده بر دامن او
 زانکه باشد دامنش از دیده من پاک تر
 التماس قتل خود کردم ، روان ، برخاستی
 الله ، الله ! بر نخیزد سرو ازین چالاک تر
 صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست
 این چه بی باکیست ؟ ای از کافران بی باک تر !

۱۲۰۰

گفته ای : از بهر پا بوسم ، هلالی ، خاک شو

۱۲۰۵

من خورد اول خاک بودم ، گشتم اکنون خاک تر

۴-۴

هرروز در کویش روم ، پیدا کنم یار دگر
 اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
 کارم همین عشقت و من حیران کارخویشتن
 ای کاش ، بودی هم مرا ، جز عاشقی ، کار دگر
 من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او ؟
 بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
 بیرون مرو ، جولان مکن وز نازقصد جان مکن
 انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر
 در عشق مژگان صنم صحرا نوردی ها کنم
 دارم بیا خاری عجب ، در پای دل خار دگر
 ۱۲۱۰
 کرداشت روزی پیش ازین بازار یوسف رونقی
 دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
 غیر از هلالی ، ماه من ، داری وفاداران بسی
 اما نداری ، همچو او ، یار وفا دار دگر

۴-۴-۴

وه ! که بازم فلك انداخت بغوغای دگر
 من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
 يك دو روز دگر ، از لطف بیالین من آی
 که من امروز دگر دارم و فردای دگر
 غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب
 ۱۲۱۵
 که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
 پا نهم پیش ، که نزدیک تو آیم ، لیکن
 از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد ، يك بار ، تماشای رخت
 که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
 اگر اینست پریشانی ذرات وجود
 کاش ! هر ذره شود خاک بصرای دگر
 پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
 دید چون زلف تو ، افتاد بسودای دگر

۲-۳-۲-۱

حاش لله ! کز رخت چشم افکنم سوی دگر
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر
 تازه کلمهای چمن خوش رنگ و خوشبویند، لیک
 گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
 زینت آن روی نیکو خال بس، خط ، گو : مباش
 حسن او را در نمی باید سر موی دگر
 کشتن آمدخوی آن بی رحم وز آنم باک نیست
 باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
 روز محشر ، کز جفای نیکوان نالند خلق
 باشد آن بدخوی را هر سو دعا گوی دگر

۱۲۲۰

هر کرا خاک سر کوی تو دامن گیر شد
 کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر؟
 دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
 رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

۱۲۲۵

۲-۳-۲-۱

با رخ زرد آمدم سوی درت ، ای سرو ناز
 یعنی آوردم بخاک در گهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی يك دو روزی پیش نیست

در نیاز ما نگر ، چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
یا شبم کوتاه می بایست ، یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم پیش ازینها ، ای فلک

۱۲۳۰

یا نسیم روح پرور ، یا سموم جان گداز
مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
رو متاب ، ای نازنین ، از مردمان پاکباز

۴-۳-۲

برو ، ای نرگس رعنا ، تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از گل و لاله چه حاصل ؟ من و آن سرو که هست
همه شوخی و کرشمه ، همه حسن و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزمست امشب

برو ، ای شمع ، تو در گوشه خجالت بگداز
ای خوش آن دم ، که تو از ناز ، سوی من آیی !

۱۲۳۵

خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ، ساغر و مطرب مطلب
هم باین سوز دل و ناله جان سوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک

همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز

ای شه حسن ، باحوال هلالی نظری

که منم بنده مسکین ، تو شه بنده نواز

۴-۳-۲

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز یا و سایه فگن بر سرم ، چو عمر دراز

۱۲۴۰

ز گریه، بی تو، مرا بسته بود راه نظر
چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
ز آسمان و زمین فارغیم، در ره عشق
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین

تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
بیا، که پیش تو، روشن کنم بسوزو گداز
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز؟
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

۴-۳-۲

۱۲۴۵

یار من، وه! که مرا یار نداند هرگز
خوش طبییست مسیحادم و جان بخش ولی
دردمندی، که چون، تلخی هجران نچشید
ما کجا قدر تو دانیم؟ که يك موی ترا
تارخت هست کسی کی طرف گل ببند؟
درد خود با توجه گویم؟ که دل نازک تو
از هلالی مطلب هوش، که آن مست خراب

قدر یاران وفادار نداند هرگز
چاره عاشق بیمار نداند هرگز
لذت شربت دیدار نداند هرگز
هیچ کس قیمت و مقدار نداند هرگز
مگر آنکس که گل از خار نداند هرگز
حال دلپای گرفتار نداند هرگز
شیوه مردم هشیار نداند هرگز

۱۲۵۰

۴-۳-۲-۱

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز؟

که بی تو روز و شب ما برابرست امروز

اگر بقصد دلم سوی تیغ دست بری

بیای خوباشتن آید، چو مرغ دست آموز

دلم بنوق شکر خنده تو پر خون شد

کجاست غمزه خونریز و ناوک دلدوز؟

بدفع لشکر غم، صد سپه برانگیزم

ولی چه سود؟ که بختم نمی شود پیروز

بگریه گفتمش: ای مه، بعاشقان می ساز

۱۲۵۵

بخنده گفت: هلالی، بداغ ما می سوز

۵-۴-۴

برخیز طبیبها، که دل آزرده ام امروز

بگذار مرا، کز غم او مرده ام امروز

چون بر گك خزان چهره من زرد شد از غم
 چون گوشه دامان من از خون شده رنگین
 امروز مرا چون فلك آورد بافغان
 ای قبله مقصود، ز من روی مگردان
 کز آن گل سیراب؟ که پیر مرده ام امروز
 هر گوشه که دامان خود افشرده ام امروز
 من نیز فغان را بفلك برده ام امروز
 کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز ۱۲۶۰
 کز جور فلك تیر جفا خورده ام امروز

۴-۳-۲-۱

عمر رفت و از تو مارا صد پریشانی هنوز
 وه! چه عمرست این؟ که حال ما نمیدانی هنوز
 يك نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت
 دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
 چیست چندین التفات آشکارا با رقیب؟
 جانب ما يك نظر نا کرده پنهانی هنوز
 در صف طاعت نشستم، روی دل سوی بتان
 کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز ۱۲۶۵
 پیش ازین، روزی، هلالی ترک خوبان کرده بود
 میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

۵-۴-۳-۲

عید شد، هر گوشه، خلقی ماه نو دارد هوس
 گوشه ابرو نمودی، ماه ما اینست و بس
 هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس
 عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس
 میروی خندان و میگوی: مبارک باد عید!
 همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
 در غمت، گرجان بدشواری دهم، معذور دار
 زانکه دل تنگست و آسان بر نمی آید نفس ۱۲۷۰

یار رفت ، ای دل ، چه سود از ناله شبگیر تو؟
 صاحب محل فراغت دارد از بانگ جرس
 ناله می‌کردم ، سگ کویش بفریادم رسید
 من سگ کوی کز آنجا آید این فریادرس
 پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
 همچو آن مرغی ، که باشد موسم گل در قفس
 کردل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
 بر سر کوی تو گو: هر گزمباش این خار و خس

۵-۴-۳-۲

کار من از جمله عالم همین عشقت و بس
 عالمی دارم ، که در عالم ندارد هیچ کس
 پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
 من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
 دست امیدم ز دامن وصالش کوتاهست
 وه ! که جایی رفته ام کان جاندارم دسترس
 در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او
 یک دل و چندین تمنا ، یک سر و چندین هوس
 آرزو دارم که : پیشت جان دهم ، بهر خدا
 یک نفس بنشین ، که باقی نیست غیر از یک نفس
 این چنین برقی ، که از نعل سمنندت می جهد

۱۲۷۰

۱۲۸۰

بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس
 زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
 همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

۵

کام از آن لب مشکل و مارانغم کامست و بس

کار ناکامان همین اندیشه خامست و بس

با همه کس زان لب جان بخش می گویی سخن

آنچه از لعلت نصیب ماست دشنامست و بس

هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست

این قیابر قد آن سرو گل اندامست و بس

مست عشقم ، روز و شب ، ناخورده می ، ناریده کام

۱۲۸۵

خلق پندارند مستی از می و جامست و بس

تنگ می آید ، هلالی ، خلق را از نام من

گویا تنگ همه عالم درین نامست و بس

۵-۴-۳-۲

یار من باد گران یار شد ، افسوس افسوس !

رفت و هم صحبت اغیار شد ، افسوس افسوس !

سالها عهد وفا بست ، ولی آخر کار

عهد بشکست و جفا کار شد ، افسوس افسوس !

آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود

رفت و روزم چو شب تار شد ، افسوس افسوس !

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل

۱۲۹۰

قصد جان کرد و دل ازار شد ، افسوس افسوس !

گفتم : ای دل ، بکمند سر زلفش تروی

عاقبت رفت و گرفتار شد ، افسوس افسوس !

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم

نا که از دست بیکبار شد ، افسوس افسوس !

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل

عزتی داشت ، ولی خوارشد ، افسوس افسوس !

۴-۳-۲-۱

زاهد ، بکنج صومعه می نوش و مست باش

یعنی که دوزخی شدی ، آتش پرست باش

ای سرو ، اعتدال قدش نیست چون ترا

۱۲۹۰

خواهی بلند جلوه نما ، خواه پست باش

در خون نشسته ایم ، بخون ریز بر مخیز

بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل ، سری ز عالم آزادگی بر آر

یعنی بقیه عشق کسی پای بست باش

مگشا زبان طعنه ، هلالی ، بعیب کس

مارا چه کار ؟ گو : دگری هر چه هست باش !

۴-۳

درد مندم ، گر مرا درمان نباشد ، گو : مباش

دردمندان ترا گر جان نباشد ، گو : مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد ، گو : بمیر

۱۳۰۰

ور کدایی بر در سلطان نباشد ، گو : مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم

بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد ، گو : مباش

عاشق دیوانه ام ، سامان کار از من مجوی

عاشق دیوانه را سامان نباشد ، گو : مباش

در بتان دل بسته ام ، دیگر مرا با دین چکار ؟

بت پرستم ، گر مرا ایمان نباشد ، گو ، مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت ، رفت

این چنین خاری درین بستان نباشد ، گو : مباش

۴-۳-۲-۱

آه ! از آن شوخ ، که تاسر نشود خاک درش

۱۳۰۵

بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی ،

زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری

غافلان نام نهادند : نسیم سحرش

من که رشک آیدم از خال سیه بر لب او

چون پسندم که نشیند مگسی بر شکرش ؟

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش

زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد

۱۳۱۰

مدعی بین ، که خدا عقل نداد اینقدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان ، غم مخورید

بگذارید ، که می خواهم ازین زار عمرش

لاله بر خاک شهید تو جگر گوشه ماست

که بر آورده بداغ دل خونین جگرش

منظر چشم هلالی وطنش باد ، که هست

میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

۵

آه ! از آن ماه مسافر ، که نیامد خبرش

او سفر کرده و ما در خطریم از سفرش

۱۳۱۰ رفتم و گریه کنان روز وداعش دیدم
 ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
 دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
 مردم از شوق ، خدایا ، برسان زود ترش
 می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
 کاش می بود من دلشده را بال و پرش!
 گر چه امروز مرا کشت و نیامد ب سرم
 کاش فردا بسر خاک من افتد گذرش!
 در فراق ز هلالی اثری بیش نماند
 زود باشد که بیایی و نیایی اثرش

۵

۱۳۲۰ آنکه از آب حیات آزرده می گردد تنش
 کی توان دیدن بروز جنگ غرق آهنش؟
 آنکه بر دوشش گرانی می کند جیب قبا
 چون روا دارد کسی بار زره بر گردنش؟
 خوش نباشد در قبای آهنین آن سیمتن
 ای خوش آن روزی که بینم در ته پیراهنش!
 آن تن پاک از لطافت هست چون آب حیات
 غالباً موج همان آبست شکل جوشنش
 حیف باشد زخم تیر او بچشم دشمنان
 چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش!

۱۳۲۰ نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسه زد
 کاشکی بودی هلالی نیز نعل توستش!

۵-۴-۴

زبان او ، که ندیدم ز تنگی دهنش امید هست که بینم بکام خویشتش

چه ناز کیست ، تعالی الله ! آن سہی قدرا ؟
 هزار ترازہ گل از بوستان دمید ولی
 سزد کہ جامہ جان را قبا کند از شوق
 تبارک الله ! ازین سبزہ ای کہ تازہ دمید !
 برادران ، بسگ کوی یار اگر برسید
 ہلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت !
 کہ از گل و سمن آزرده می شود بدنش
 یکی ز روی لطافت نمی رسد بتنش
 ہزار یوسف مصری ببوی پیرہنش
 بدامن سمن و بر کنار یاسمنش ۱۳۳۰
 تحیتی برسائید از زبان منش
 کہ تازہ شد ہمہ جانہا ز لذت سخنش

۴-۳-۲

گر گذر افتد ، چو باد صبح ، بر خاک منش

همچو کرد از خاک بر خیزم ، بگرم دامنش

در ہواش گر رود ذرات خاک من بیاد

از ہوا داری در آیم ذرہ وار از روزنش

آن پیرو را چہ لایق کلبہ تارک دل ؟

مردم چشمست ، بنشانم بچشم روشنش ۱۳۳۵

گر شبی لطف تنش بر پیرہن ظاہر شود

از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراہنش

از لطافت دم مزن ، ای گل ، بان نازک بدن

زانکہ کردم می زنی آزرده می گردد تنش

تا بگردن غرق خونم ، دیدہ بر راہ امید

گر بنخون ریزم نیاید ، خون من در گردش

خاک شد مسکین ہلالی در رہ آن شہسوار

تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

۴-۳-۲-۱

روزی کہ بر لب آید جانم در آرزویش

جان را بدو سپارم ، تن را بخاک کوش ۱۳۴۰

چون از وصال آن گل دیدم که : نیست رنگی

آخر بصد ضرورت فانع شدم بیوش
 خورشید روی او رانسبت بماء کردم
 زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش
 مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
 ای باد، اگر بینی ، از ما سلام گویش
 دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت ، یارب
 از آب زندگانی خالی مباد جویش
 از جستجوی وصلش منعم مکن ، هلالی
 کیرم که هم نیابم ، شادم بجستجویش

۱۳۴۵

۴-۳-۲-۱

کار من فریاد و افغانست ، دور از یار خویش
 مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
 ای طبیب دردمندان ، این تغافل تا بکی ؟
 گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
 کرد کویتیش ازین عشاق مسکین را مسوز
 درد دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
 چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را ؟

رحم فرما ، بگذر از قتل من و آزار خویش
 تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری

۱۳۵۰

می کدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

۵-۴-۳-۲

ای شاه حسن ، جور مکن بر کدای خویش
 ما بنده توایم ، بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش :

هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
جایی نرفته است که آید بجای خویش
ای من کدای کوی تو ، گر نیست رحمتی
باری ، نظر دریغ مدار از کدای خویش
صد بار آشنا شده‌ای با من و هنوز

۱۳۰۰

یگانه وار می‌گذری ز آشنای خویش
زاهد ، برو ، که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیفست بر جفا که باغیاری می‌کنی
بهر خدا ، که حیف مکن بر جفای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما
پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
کم شد دلم ، بآه و فغان دیگرش مجوی
پیدا مساز درد سری از برای خویش
چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز

۱۳۶۰

ای سرو ناز ، سر مکش از خاک پای خویش
۱ - ۲ - ۲ - ۲
ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبه ما کوی تست ، از کوی خود ما را مران
قبله ما روی تست ، از ما مگردان روی خویش
سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو برخاک درت پهلو نهادم گفت دل :

من ز پهلوئی تو در عیشم ، تو از پهلوئی خویش

چون هلالی را فلک سر گشته میدارد چنین

بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

۱۳۶۵

۴-۳-۲

مردم و خود را از غمهای جهان کردم خلاص

عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر

خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا

کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق

مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش : آخر هلالی را ز هجران سوختی

۱۳۷۰

گفت : او را از بلای جاودان کردم خلاص

۵-۴-۴

وای ! که جانم نشد از غم هجران خلاص

کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص!

بمله اسیر توند ، وه ! چه عجب کافری !

کز غم عشق تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بسته زلف توایم ، رستن ما مشکست

هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص؟

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت

شکر، که یک بار کی گشت زحرمان خلاص

جام تو ، ای می فروش ، بی می راحت مباد

۱۳۷۵

زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

کاش ! بساحل کشد رخت من از موج غم

آنکه شد از لطف او نوح ز توفان خلاص

مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز

وای ! که مسکین نکشت هرگز ازیشان خلاص

۴-۴-۵

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض

همه سهلست ، همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که : فارغ شوم از کار جهان

ورنه از گوشه میخانه چه کارست غرض ؟

جان من ، بی جهت این تندی و بدخویی چیست ؟

۱۳۸۰

گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیده مردم ز غبارست ولی

دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست ، هلالی ، مارا

زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

۴-۳-۴

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط

یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو ، یارب ! که تا ابد

هرگز بر آن ورق نشانند غبار خط

مارا بدور حسن فو با نوخطان چه کار ؟

۱۳۸۵

تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو: میباش کرد رخت، وه! چه حاجتست

مجموعه جمال ترا بر کنار خط؟

از خط روزگار مکش سر، که عاقبت

بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود

در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد، بغیر چند بری خط یار را؟

يك بار هم بنام هلالی یار خط

۴-۴-۴

ترک یاری کردی، از وصل تو یاران را چه حظ؟

۱۳۹۰

دشمن احباب گشتی، دوستداران را چه حظ؟

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ؟

چشم من، کز گریه ناپیوست، چون بیند رخت؟

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ؟

درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار

دردمندان را چه حاصل؟ بقراران را چه حظ؟

آن سوار از خاک ما تا کی بر انگیزد غبار؟

از غبار انگیزختن، یارب، سواران را چه حظ؟

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

۱۳۹۵

ورنه زین کرد مذلت خاک کساران را چه حظ؟

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان؟

از هلاک عندلیبان گلعداران را چه حظ؟

۴-۴-۴

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی
 تاب هنگامه اغیار نداریم، که ما
 هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
 ای نسیم سحر، از صبح وصالش خبری
 ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
 سوخت صد بار، هلالی، جگر ما شب هجر
 شعله شوق تو از سر بگذاریم چو شمع
 کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
 سوز خود را بزبان بپز چو آریم چو شمع؟
 تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
 چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع؟
 ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

۴-۳-۲

مehوشان در نظر کج نظرانند، دریغ!
 از گرفتاری احباب ندارند خبر
 کلهذران، که نمودند رخ از پرده ناز
 چشم ما پر در ولعلست، ولی سیمبران
 ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر
 همچو عمر از صف عشاق روان میگذری
 تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
 انجم انجمن بی بصرانند، دریغ!
 خوب رویان جهان بیخبرانند، دریغ!
 چون صبا هم نفس پرده درانند، دریغ!
 چشم بر لعل و درید کهرانند، دریغ!
 لیک این طایفه یار دگرانند، دریغ!
 عاشقان عمر چنین میکدرانند، دریغ!
 همه داغ دل خونین جگرانند، دریغ!

۴-۳-۳

خوبان، اگر چه هر طرفی می کشند صف
 حالا پیای بوس خیالت مشرفم
 دور از تو نو بهار جوانی بیاد رفت
 چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت
 از دیده طفل اشک جدا شد، دریغ ازو
 ره میزنند و عربده آهنگ میکنند
 کوتاه مباد دست هلالی ز دامت
 تو در میان جان منی، جمله بر طرف
 گر دولت وصال تو یابم، زهی شرف!
 عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف؟
 وه! چون کنم؟ که تیر بلارا شدم هدف
 آه! آن در یتیم کجا رفت ازین صدف؟
 باما بین که: در چه مقامند چنگ و دف؟
 کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف؟

۴-۳-۳-۱

وه! که رفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق

از فراق او بفریادیم، فریاد از فراق!

- یار با اغیار و ما محروم، کی باشد روا؟
 دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق
 در فراقت حالم از هر مشکلی مشکل ترست ۱۴۲۰
 هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق
 آنکه روزم را سیه کرد از فراق، همچو شب
 روز او چون روزگار من سیه باد از فراق!
 در بهار از نکبت گل بوی وصلت یافتم
 وه! که می آید خزان و می دهد یاد از فراق
 داد و فریاد هلالی گفته‌ای: از دست کیست؟
 این تغافل چیست؟ فریاد از تو و داد از فراق!
 ۴-۳-۲-۱
 نیست غم، گر شد گریبان من از غم چاک چاک
 سینه‌ام چاکست، از چاک گریبان خود چه باک؟
 می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیر تم ۱۴۲۰
 از هلاک دیگران بگذر، که خواهیم شد هلاک
 نیست جان را با تن پاک تو اصلاً نسبتی
 این تن پاک تو صد ره پاک تر از جان پاک
 خاک آدم را، از آن گل کرد، استاد ازل
 تا چنین نازک نهالی بر دهد ز آن آب و خاک
 ای که از ما فارغی، گویا نمی دانی که ما
 دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک
 می پرستان را ز می مردم حیاتی دیگرست
 آب حیوان ریخت، گویا، باغبان در جوی تاک
 گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود ۱۴۳۰
 باز در کوی خراباتست مست و جامه چاک

۴-۳-۲

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال
 جاوۀ حسن و جمالت همه در حد کمال
 باچنین حسن ترا ماه فلک چون گویم ؟
 آفتابی ، بتو ، یارب ، نرسد هیچ زوال !
 کاتبان قلم صنع ، که مشکین رقمند
 صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
 با تو خواهم که : صبا حال مرا عرضه دهد
 لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال ؟
 بی تو هر شب منم و گوشۀ تنهایی خویش
 پای در دامن غم ، سر بگریبان ملال
 ۱۴۳۵
 وه ! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی !
 که فراق تو مبدل شده باشد بوصول
 روی در روی تو آرام ، همه وقت ، از همه سو
 چشم بر چشم تو باشم ، همه جا ، در همه حال
 با تو از هر طرفی صد سخن آرام بمیان
 هر جوابی که دهی ، باز در آیم بسؤال
 گفتگو چند ؟ هلالی ، دگر افسانه مخوان
 تو کجا ؟ وصل کجا ؟ این چه خیالیست محال ؟

۴-۳-۱

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
 ۱۴۴۵
 با مردم بی غم نتوان گفت غم دل
 سلطان سراپرده چشم و حرم دل
 ای صبر ، کجایی ؟ که ز حد میگذرد باز
 بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
 پای دلم افکار شد از خار ره عشق
 ای کاش ! درین ره نرسیدی قدم دل